

# مدیر دوست داشتنی

مجید درخشانی، مربی پرورشی، تفت

شدم خلبان شوم. بعدها که بزرگ شدم، پی بردم کسی می‌تواند خلبان بشود که چهارستون بدنش سالم و درست باشد. حتی دندان‌هایش نباید عیبی داشته باشند. فهمیدم که مدیران می‌دانسته است من با این دست افلیج‌م به درد خلبانی نمی‌خورم، اما جلوی بچه‌ها چیزی نگفته است.

بله، هنوز که هنوز است مدیر دوره ابتدایی‌ام را دوست دارم، چرا که او به فکر و آرزویم، که هرگز به آن نرسیدم، نخندید و اجازه داد آن‌طور که فکر می‌کنم، شغل آینده‌ام را انتخاب کنم.

من آقای جلالی را هرگز فراموش نمی‌کنم؛ کسی که فرصت نداد بچه‌ها به فکرم بخندند و مسخرام کنند.

بله. من هنوز مدیر دوره ابتدایی‌ام را دوست دارم، اما چرا؟ سال‌های کودکی، دایی‌ام از مشهد یک هواپیمای پلاستیکی برایم سوغات آورد. من آن را مثل جانم دوست داشتم. با آن مانوس شده بودم و بیشتر اوقات با هواپیمایم بازی می‌کردم.

وقتی هفت سالم شد و رفتم مدرسه، فهمیدم کسی که هواپیما را به آسمان می‌برد، اسمش «خلبان» است. حالا دلم می‌خواست خلبان شوم!

اما از قضا دست راست من به‌طور مادرزادی از مچ به بعد کج و کوله بود و حس و قوه حسابی نداشتم!

یک روز معلم کلاس سوممان غایب بود. آقای مدیر به جای او سرکلاس آمد. کمی برایمان حرف زد. املا گفت و آن را تصحیح کرد. زنگ آخر از بچه‌ها پرسید: «می‌خواهید در آینده چکاره شوید؟»

هر کس چیزی گفت. نوبت به من که رسید، بلند شدم و محکم گفتم: «می‌خواهم خلبان بشوم.» و به صورت لاغر و استخوانی مدیر نگاه کردم.

مدیر چند بار سرش را تکان داد. بعد خندید و گفت: «بارک‌الله» و حسابی تشویقم کرد. من کیف کردم و مصمم

